

نقش شخصیت در مقاومت

(متن زیر برای ارائه در "سمینار سراسری درباره کشتار زندانیان سیاسی در ایران" - در شهر کلن، آلمان، ۱۵ تا ۱۷ ژوئیه ۲۰۰۵ - نوشته شد. عنوان صحبت را، که از ابتدا رویش توافق شده بود، تغییر ندادم، اگرچه در جریان نگارش، مطلب قدری از طرح اولیه فاصله گرفته است، و البته به گمان خودم این را در شکل کنونی‌اش باید تنها طرح مسئله تلقی کرد.)

در پائیز سال ۱۳۵۰، که با پایان گرفتن بازجویی‌های اولیه از اوین به جمشیدیه منتقل شده بودم، به من و دیگر همبندان اجازه ملاقات دادند، آن هم حضوری. این اولین ملاقات ما پس از ماهها بی‌خبری خانواده‌هایمان بود، و بسیاری از خانواده‌ها پس از آن هم باز برای چند ماهی، یا بیشتر، از ملاقات محروم بودند. حدود ده، پانزده نفری از اعضای خانواده من در حیاط زندان انتظارم را می‌کشیدند و طبعاً دیدار با ماچ و بوسه‌ها و اشک و شیون برخی از آنها شروع شد. آنطور که از حرفهایشان در مرحله بعدی می‌شد استنباط کرد، ساواک قبل از ملاقات آنها را از سرنوشت ما و امکان اعدام ترسانده بود تا زندانیان را از طریق خانواده‌ها هم تحت فشار بگذارد که هر حرفی دارند بگویند و نهایتاً اظهار ندامت و تقاضای عفو کنند. من کارم بیشتر تجاها و اظهار بی‌اطلاعی بود. یکی از بستگانم که دکتر و استاد دانشگاه بود و ظاهراً به همین دلیل هم مغز متفکر آن گروه کوچک محسوب می‌شد، بالاخره در مقام سخنگوی جمع گفت: «آقا، شما فقط به خودتان فکر نکنید!» منظورش طبعاً این بود که به خانواده هم فکر کنم. من بُل گرفتم و گفتم: «اگر من فقط به خودم فکر می‌کردم که جایم اینجا نبود!» ظاهراً این جواب بسیار داهیانهای بود که دهان آن استاد محترم را بست و دیگر چنین حرفهایی ادامه پیدا نکرد.

الآن سی و چند سال از آن ایام می‌گذرد و این دو جمله، یعنی سخن آن خویشاوند، که همین چند سال قبل درگذشت، و پاسخ خودم، بارها و بارها در ذهنم چرخیده است، و چه بسا با مرور آن، به قول اخوان (در روایتی که به طنز از ناصرالدین‌شاه دارد)، هر بار خودمان از خودمان خوشمان آمده است. ولی امروز می‌خواهم با اجازه شما از زاویه دیگری به همین جدل کوتاه، و منطقی که در پس آن است، نگاه کنم و، حد اقل از یک زاویه معین، به آن خویشاوند حق بدهم، هر چند این در نظر اول عجیب بنماید و قبولش دشوار باشد.

شاید فکر کنید مسئله بالا رفتن سن و سال است که گویا خودبخود زمینه را برای محافظه‌کاری و سازشکاری

آماده می‌کند؛ شاعر هم که از قدیم فرموده است:

در جوانی همیشه می‌گفتم
شیر، شیرست، اگرچه پیر بُود
حالیا پیر گشته می‌گویم
پیر، پیرست، اگرچه شیر بُود

ولی واقعیت این است که چنین نیست؛ بویژه که ما در میان خود شاهد پیران شیردلی هستیم که با وجود قلبهای عمل شده، همچنان از عمل انقلابی به شیوه ایام جوانی و با همان شور دیرین سخن می‌گویند.

من هنوز هم سخنی را که در آن سالهای قدیم گفته‌ام به پرسش نمی‌گیرم. مفهوم آن سخن (که: «اگر من فقط به خودم فکر می‌کردم جایم اینجا نبود!») این است که من مثلاً در اندیشه مردم و آرمان و چیزی فراتر از «خود» بوده‌ام. اکنون برای اولین بار می‌خواهم از خود بپرسم: تا چه اندازه «اندیشه به خود» نیز در آنجا نقش بازی کرده است؟ ممکن است کار من در اینجا گونه‌ای آب ریختن در خوابگاه مورچگان باشد و چه بسا بتواند، پس از فرو نشستن توفان برافروختگیها و خشم و خروشهای احتمالی، پاره‌ای تصورات و توهمات را در جای درست خود بنشانند. و یک چنین بررسی‌ای، البته که در نهایت و در شکل ایدالش باید از سوی آشنایان با علم روانشناسی انجام گیرد.

بگذارید من فعلاً تلنگر را از زاویه زبان بزنم و به یاری واژگان، که ابزارهای کمابیش آشنای کار من‌اند. بیائید به واژه‌های «شخص» و «فرد» نگاه کنیم. به نظر یکی می‌آیند و ما معمولاً از آنها، یا از شکل جمعشان که «اشخاص» و «افراد» است، به صورت مترادف استفاده می‌کنیم: می‌گوئیم این شخص تازه وارد است، آن فرد بی‌گناه است، این اشخاص، یا این افراد، مسئولیت بزرگی دارند، و غیره. می‌بینید که ظاهراً هیچ فرقی با هم ندارند. ولی ما از «شخص» به «شخصیت» می‌رسیم و از «فرد» به «فردیت». چرا ناگهان «شخصیت» و «فردیت» تا این حد متفاوت می‌شوند؟ از «شخص» به واژه‌هایی «شخیص» و «شاخص» از نوع «تشخص» و «متشخص» می‌رسیم، و اینها همه واژه‌هایی محترم و وزین‌اند. اما «فرد» راهش به سمت «انفراد» و «تفرد» است. اگرچه «متشخص» و «منفرد» در خصیصه ممتاز بودن مشترکند، دو می‌است که بر یگانگی و از آن طریق بر «تک» بودن تکیه می‌کند. ما گاهی «شخصاً» اقدام به کاری می‌کنیم و گاه «منفرداً». در حالت اخیر، نوعی بوی تکروی به مشام می‌رسد. پس شاید با توجه به این مورد و موارد مشابه بشود گفت که در «فرد»، حضور «خود» و «خویشتن» آشکارتر و پر نمودتر است. معمولاً انتظار می‌رود که آدم «با شخصیت» باشد نه «بی‌شخصیت» («بی‌شخصیت» می‌تواند حتماً یک دشنام باشد)؛ ولی انگار تهی بودن از «فردیت» مطلوب است و حتماً می‌تواند به مفهوم «از خود گذشتگی» باشد.

اما آیا همینها کافی است برای آنکه «شخصیت» (personality) و «فردیت» (individuality) چنین در مقابل هم قرار گیرند و در تقابل با هم دیده شوند؟ ظاهراً چنین است؛ یا، دست کم، در تاریخ سیاسی معاصر ما، و از جمله در زندانها، چنین بوده است؛ و می‌خواهم به خودم جرأت بدهم و اضافه کنم: متأسفانه.

بحث «شخصیت» و «فردیت» را از زوایای مختلف می‌توان و باید بررسی کرد و انتظار هم نباید داشت که در این فرصت بتوانیم به همه این زوایا بپردازیم یا به برداشت مشترکی برسیم. آنچه که فعلاً در اینجا و در این فرصت می‌توان اشاره‌وار و به‌عنوان طرح مسئله ذکر کرد این است که:

1) هم در تربیت نظامی در سربازخانه‌های سراسر جهان و هم در تربیت کادر برای فعالیت سیاسی در شرایط کار مخفی، اعم از انقلابی یا ضد انقلابی، «فردیت» آماج حمله قرار می‌گیرد تا از این طریق، ظاهراً، به تقویت

حسّ فداکاری و ایجاد روحیه کار جمعی کمک شود، و در واقع موفقیت اینگونه تربیت‌ها بستگی دارد به درجه توفیق در تهی کردن «فرد» از هرگونه «فردیت».

(2) «فردیت» در مذهب و عرفان نیز، و به تبع آن در فرهنگ و اخلاق و سنن هم، که همگی بر بنیادهای پدرسالارانه و مَرَد-مدارانه استوارند، ناپسند و مطرود است. در عرفان، «فردیت» معادل «مَنیت» می‌شود، و شعر و حکایت مولانا را همه به یاد داریم که کسی حتّاً بر یار خود در نمی‌گشاید چون وقتی که او در زده و پرسیده‌اند کیست؟ جواب داده: من!

چون مَنی تو هنوز از تو نرفت

سوختن باید تو را در نار تفت

اصلاً «من» گفتن نشان دوری از ادب و نداشتن کمال و پختگی است. آنچه از انسان انتظار می‌رود نفی خویش است و فنا فی الله، خاکساری و تحقیر و طرد نفس و آنچه شخصی و فردی و نفسانی است.

(3) پس تا اینجا می‌بینیم که چپ ما – و اینجا کاری با غیر چپ‌ها ندارم⁽¹⁾ – در وجه غالب، در نفی و تخطئه فردیت، هم با سنت و مذهب و عرفان اشتراک دارد و هم با ارتش و سپاه شاه و شیخ، هر چند این «تشابه» نباید مانع دیدن تفاوتها شود: روشن است که نه انگیزه‌های چپ برای فداکاری (و نفی فردیت) با انگیزه‌های آن گروه‌های دیگر قابل مقایسه است و نه بهشتی که چپ آرزو دارد بر زمین بسازد از نوع فردوس اهل دین در آسمان و برای فریب محرومان و در نهایت بازتاب عقده‌های سرکوب شده و شهوات زمینی است. تشابهی که هست، در جنبه تقدس و ناموسی دادن به یک آرمان و در شیوه برخورد با آن است، که انعکاس آن را هم می‌توان به درجات مختلف در هر آنچه که به مبارزه سیاسی مربوط می‌شود مشاهده کرد.⁽²⁾ در ضمن، آن بخش از چپ ما که به لحاظ نظری، نزدیکی بیشتری با نظرات مائو داشته است، همواره ضدیت بیشتری نیز با فردیت داشته است و با الهام از نوشته‌های مائو (در نفی اخلاق بورژوائی یا خصلتهای خرده‌بورژوائی)، به شکلی بیمارگونه در نفی فردیت کوشیده است.

(4) جالب اینجاست که در زندان، در مراحل بازجویی و شکنجه، عوامل سرکوب و شکنجه‌گران به گونه‌ای دیگر از آنچه که به نظر می‌رسد تقابل «شخصیت» و «فردیت» باشد به نفع خود استفاده می‌کنند. چنین تصور می‌شود که «شخصیت» آن چیزی است که به زندانی نیروی مقاومت می‌دهد، و «فردیت»، که جلوه‌گاه «منافع شخصی» تلقی می‌شود، پاشنه آشیل مقاومت است. باید «فردیت» را قلقلک داد و بیدار کرد و برعکس در تخریب و نابودی «شخصیت» کوشید. باید فرد زیر بازجویی یا زندانی را به یاد منافع شخصی و آسایش زندگی و پادشاهی آتی انداخت و در عین حال تمام آرمانها و اندیشه‌ها و روابطی را که تا آن هنگام به «شخصیت» او شکل می‌داده‌اند نه تنها پوچ و تهی نشان داد بلکه به لجن کشید.

(5) این نحوه برخورد شکنجه‌گران گذشته از آنکه دلیلی دیگر برای صحت برداشتهای رایج در مورد تقابل «شخصیت» و «فردیت» تلقی می‌شود، غالباً تأثیر معکوس می‌بخشد و حتّاً می‌تواند حس نفرت را نسبت به «خود» و هر آنچه فردیت است ایجاد کند.

و اما تفاوتی که اکنون در دیدگاه من ایجاد شده، اگر تنها به اختصار و اشار موافق و آن هم در حوزه مسائل نزدیک به موضوع بحث سمینار بخواهم بگویم، از این فرار است:

(الف) من دیگر «شخصیت» و «فردیت» را نه تنها در تقابل با یکدیگر نمی‌بینم، بلکه مکمل هم و در نهایت یکی می‌دانم: در واقع «فردیت» است که «شخصیت» را می‌سازد، و بنابراین برای من فردیت چیزی از نوع «منیت» و خودپرستی نیست. در اینجا (و تنها از این زاویه معین) شاید به دیدگاه اریش فروم نزدیک شده باشم که ضمن تصحیح دیدگاه‌های نادرست سنتی، که حتماً در آراء فروید هم ادامه یافته، «مهر به خویش» (self-love; Selbstliebe) را از «خودپرستی» (selfishness; Selbstsuch) یا «خودشیفتگی» (narcissism; Narzißmus) تفکیک می‌کند و عشق به دیگران را بدون مهر به خویش ناممکن می‌داند. (3)

(ب) به همین قیاس، شاید بتوان گفت که هرکسی، حتماً ضمن انجام بزرگترین فداکاریها و از خودگذشتگیها هم، در عین حال، به یک معنی، در اندیشه خود نیز هست، و برای شخص خود نیز نفعی در آن فداکاری می‌بیند، حتماً اگر این نفعی مادی نباشد (که معمولاً هم نیست): حد افش این است که رضای خاطر شخص خود را در آن می‌بیند و این رضایت خاطر و آسودگی وجدان برایش در آن لحظه اهمیت دارد. در حدود ده سال قبل، در نوشته‌ای به مفهوم «مصلحت» و مقولات «مصلحت‌اندیشی» و «مصلحت‌گرایی» پرداخته بودم و نشان داده بودم که علیرغم تصور رایج و آنهمه شعر و امثال و حکم که در نفی و تقبیح «مصلحت‌اندیشی» داریم، هیچکس نیست که در نهایت «مصلحت‌اندیشی» و «مصلحت‌گرا» نباشد، چرا که نفی هر مصلحتی، در نهایت به معنای پاسخ دادن به مصلحتی دیگر است. در آن نوشته به بی‌تی از حافظ اشاره کرده‌ام که می‌گوید: «به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت/ چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم»، و نوشته بودم:

«آن‌کس که چنین، بی‌واهمه از «سرزنش مدعیان»، می‌گوید «به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت» (و این خود به‌نظر می‌رسد که نقض و طرد هرگونه «مصلحت‌اندیشی» باشد)، در عین حال در توجیه کار خود می‌گوید: «چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم». شاید بتوان گفت که کل این بیت سه لایه معنایی دارد:

- 1) در نگاه اول، حافظ انسانی «مصلحت‌اندیش» به نظر می‌رسد.
 - 2) در نگاه دوم، جنبه کنائی سخنش آشکار می‌شود، و اینکه «خدمت پیر مغان» کردن، خود نقض «مصلحت‌اندیشی» است، و همه «لطف» سخن حافظ هم ظاهراً در همین جا و در همین تناقض پنهان است. و چه بسا حافظ خود در همین مرحله متوقف می‌ماند؟
 - 3) يك فرد «خردگرا»، اما، با دقت بیشتر در می‌یابد که اگر حافظ «به ترک خدمت پیر مغان» نمی‌گوید، لابد حکمتی و مصلحتی واقعی (و نه کنائی) در آن هست، لابد واقعاً «مصلحت خود در آن نمی‌بیند»، یا، برعکس، «مصلحت» خود را در آن دیده که به پاره‌ای «مصلحتها» پشت پا بزند.
- و بعد این پرسش مهم مطرح می‌شود که: اصولاً چه کاری هست که بر اساس مصلحتی انجام نشود؟ آیا هیچ‌کسی هست که بتواند مدعی شود «مصلحت‌اندیش» نیست و دشمن هرگونه «مصلحت‌اندیشی» است؟ آیا درست‌تر این نیست که گفته شود هرکسی همیشه مخالف مصلحت‌های معینی است و در عوض در اندیشه

مصلحت‌های معین دیگری که احترام به آنها یا، به هر دلیل، رعایتشان را لازم می‌داند؟ هر قدمی که انسان برمی‌دارد، حتی اگر اقدام به خودکشی باشد، در آن واحد، مصلحت یا مصالح معینی را نفی می‌کند و در عین حال خود در پاسخ به مصلحت یا مصالح معین دیگری است. پس، مسئله همیشه بر سر «انتخاب» است، انتخاب میان مصلحت‌های گوناگون. و پس هرکسی، در آن واحد، هم «مصلحت‌گرا» است («مصلحت‌اندیش») است و هم مخالف «مصلحت‌اندیشی»...»⁽⁴⁾ معنای این همه، طبعاً، این نیست که همه مصلحت‌ها در یک رده قرار دارند و از یک گونه‌اند؛ و ما ملاک پایبندی به واقعیت و ارزش‌های انسانی را ناگزیر باید در نظر بگیریم، که بحث دیگری است...

(پ) در عالم سیاست، فداکاریها و ازجان گذشتگیها را معمولاً در راه یک هدف و آرمان یا ایدئولوژی، در راه یک طبقه، مردم، خلق، میهن، و مقولاتی از این گونه می‌دانند. اما اینها همه، با همه ارزش و اهمیتشان، مقولاتی مجردند که بازتاب عینی‌شان در جای دیگرست، یعنی نه در مفاهیمی چنین وسیع و انتزاعی، بلکه در نمونه‌های ملموس و مشخص پیرامون هر فرد و بسیار نزدیک به او. بویژه برای ما که «عین‌گرا» و مدعی داشتن بینش مادی هستیم، مهم است که در اینجا هم هرچه بیشتر به این واقعیت عینی توجه کنیم.

(ت) حتماً بارها و بارها به این مسئله برخورد کرده‌اید که همینکه یک زندانی سیاسی مقاومتش در هم می‌شکند و با پلیس همکاری می‌کند، از ضعف انگیزه‌های مبارزاتی او سخن به میان می‌آید، و ضعف‌های فردی یا انگیزه‌های فردی‌اش، نظیر قدرت‌طلبی و شهرت‌طلبی و غیره، بزرگ می‌شود. در اینجا باید سؤال کرد: آیا انگیزه‌های فردی فقط با نشان دادن ضعف و در زمان در هم شکستن مقاومت نقش بازی می‌کنند یا اینکه ممکن است برای کسانی همین انگیزه‌های فردی بر عکس نقشی مثبت هم در مقاومت بازی کنند؟ آیا امکان ندارد کسی با انگیزه‌های فردی مبارزه کند و زیر شکنجه هم مقاومت کند؟ این ظاهراً از موضوعاتی است که تا به محسوب می‌شود و ما اگر هم نمونه‌هایی بشناسیم، ترجیح می‌دهیم درباره‌اش صحبت نکنیم.

توجه کنید که نه قصد تعمیم دارم و نه قصد نادیده گرفتن مقاومتها و جانبازیها و قهرمانیها را. تنها لازم می‌دانم که با نگاه متفاوتی به فردیت و حتا به نقش انگیزه‌های فردی در مبارزه نگاه کنیم و نقش آن را، خواه در مقاومت و خواه در سازش و تسلیم، به شکل واقعی و همان‌گونه که هست ببینیم.

در کتابهای خاطرات فعالان سیاسی یا آنچه در سالهای اخیر به‌وفور درباره‌ی زندان و مقاومت نوشته شده است، متأسفانه نویسندگان کمتر به این جنبه توجه داشته‌اند، و آنها هم که جرأت کرده‌اند و اشاره‌ای گذرا ضمن نقل خاطره‌ای داشته‌اند معمولاً بیشترین انتقادات و حملات و برچسبها بخاطر همان اشارات نصیبشان شده است. درحالیکه اگر به همان جزئیاتی که در این خاطره‌نویسی‌ها آمده بدون پیشداوری و تعصب نگاه کنیم، می‌بینیم که معمولاً نویسندگان، حتا بی آنکه خود بخواهند یا بدانند، نمونه‌هایی فراوان در تأیید این برداشت به دست داده‌اند. کتاب من یک شورش هستم (عباس سماکار) یا کتاب داد بی‌داد (با ویرایش ویدا حاجبی) نمونه‌هایی هستند از کتابهایی که در نقل خاطرات، به این جنبه قدری بیشتر توجه کرده‌اند؛ البته من همه آثار چاپ شده را نخوانده‌ام و همچنان که گفتم اینها را به‌عنوان نمونه ذکر می‌کنم. در جلد دوم داد بی‌داد، ویدا حاجبی در یادداشت پایانی

ویراستار می‌نویسد که (در سالهای مبارزه چریکی) «مقولاتی نظیر فردیت و حقوق بشر محلی از اعراب نداشت. واژه روشنفکر از هم‌سو، از سوی کمونیستها، مجاهدین و مذهبی‌ها و البته ساواک به دشنام سیاسی بدل شده بود.»⁽⁵⁾ آنچه در اینجا جالب است، از سوئی قرار گرفتن «فردیت» در کنار «حقوق بشر» است (که شاید نگاه سنتی چپ استالینی به مقوله «حقوق بشر» آن را لازم آورده است) و از سوئی ذکر «روشنفکر» به گونه‌ای که گوئی، اگر نه تجلی «فردیت» را، دست کم توجه به آن و شناخت اهمیت آن را به‌طور عمده در این صنف باید جست. شاید ضمن تأیید این برداشت بتوان افزود که این گونه نگاه به «روشنفکر» تا سالها پس از آن نیز و حتا هنوز هم در بخشهایی از چپ مشاهده می‌شود. برای نمونه، در یک تحلیل سیاسی می‌خوانیم که چگونه در پی ضربات پلیس، «با جدائی روزافزون» فلان سازمان «از طبقه کارگر و تقویت روشنفکران در درون سازمان، تمایلات غیر پرولتری» تقویت می‌شود و «شیوه‌های مبارزه را به سطح مبتدل‌ترین شیوه‌های مبارزه ماقبل حزبی تنزل» می‌دهد «تا بدانجا که باید گفت تشکیلات [...] حقیقتاً تبدیل به عرصه کشمکشها و تسویه حسابهای شخصی» می‌شود.⁽⁶⁾ این، روی دیگر همان سگه «فردیت = روشنفکر» است؛ یا در واقع همان حرف ویدا حاجبی است، منتها این بار از موضع نفی. وقتی تنها یک روایت از تنها یک ایدئولوژی به‌عنوان تنها ایدئولوژی ممکن یا مجاز همه آحاد یک طبقه شناخته شود (در شرایطی که خود مقوله ایدئولوژی زیر سؤال رفته است)، تعجبی نخواهد داشت اگر ببینیم گفته می‌شود که فرضاً در تروتسکیستها (که گویا هیچ سخنی با طبقه کارگر ندارند!) فردیت آنچنان قوی است که «حتی دو نفر آنها نیز نمی‌توانند مشترکاً با هم کار کنند.»⁽⁷⁾

به هر رو، به گمان من توجه به فردیت و خصائل فردی، در همان حدی که در یادواره‌ها و خاطرات زندان منعکس شده، به‌ویژه اگر با پیشداوری و به قصد تخطئه و طرد نباشد، رویکردی است مثبت و به درک همه‌جانبه افراد و از این طریق به درک صحیحتر کل جنبش و رویدادهای مؤثر در تاریخ معاصر کمک می‌کند، کاری که هزاران بیانیه و اطلاعیه سراسر شعار و تحلیلها و کتابهای مبتنی بر ایدئولوژیهای انتزاع شده از واقعیات از انجامش عاجزند.

باز برگردیم به موضوع اصلی که قرار بود مقاومت باشد و نقش شخصیت (بخوان: فردیت) در آن. مثلاً به این نمونه خیلی ساده توجه کنید که من ابتدا بدون ذکر نام بیان می‌کنم تا امکان تمرکز بر آن را بهتر فراهم کنم. زندانی «الف» با چشم بسته در اتاق بازجوئی است؛ بعد متوجه می‌شود که رفیق هم‌پرونده‌اش، زندانی «ب» را با بدن شکنجه شده به همان اتاق می‌آورند، و «ب» از پاسدار بند، سیگار می‌خواهد و شروع به کشیدن سیگار می‌کند. به این ترتیب «الف» متوجه می‌شود که «ب» در بیرون از زندان به او کلک زده و برخلاف قرار مشترکشان، سیگار کشیدن را ترک نکرده. «الف» می‌نویسد: «در آن لحظه، فقط بوی دود سیگارش بود که به مشام می‌رسید. و حسودیم شدت می‌گرفت. می‌توانستم لبخند تمسخرآمیزش به من را بر لبانش حس کنم، اما او به روی خودش نمی‌آورد. (کمااینکه بعدها وقتی که در بند عمومی با یکدیگر مواجه شدیم، برایم تعریف کرد که تنها موضوعی که می‌توانست موجب سرگرمی و لبخند من شود، همین بود که به این فکر کنم که تو با سیگار کشیدنم در چه حالی هستی و زیر لب به تو می‌خندیدم).»⁽⁸⁾

گمان نمی‌کنم نیاز به هیچ تفسیری باشد. می‌بینید که در آن شرایط و در زیر بازجویی و شکنجه‌های وحشیانه، چه نکته‌های ظریفی از زندگی خصوصی و واقعیات بسیار ملموس و فردی و نزدیک (بجای انتزاع‌های آرمانی‌شده واقعیت) به یاری زندانی می‌آیند. همچنان که همین نکات ظریف می‌توانند برعکس، انگیزه مقاومت را ضعیف کنند. همین روابط فردی و چگونگی شکل‌گیری آنهاست که سنگ بنای مناسبات در واحدهای بزرگتر را تشکیل می‌دهد. آن مفاهیم کلی و انتزاعی، از قبیل خلق و حزب و آرمان و انسانیت و شرف و غیره، همه بجای خود (و همه هم محترم و عزیز) – ولی بیائید کلاهمان را قاضی کنیم و ببینیم با توجه به تجربه شخصی خود و آنچه شخصاً شاهد بوده‌ایم، که قطعاً اندک هم نیست، چند نمونه می‌شناسیم از دخالت روابط شخصی و دوستیها و خصومت‌های افراد نه تنها در اتحادها و انشعابات و جنگ و کشتارها بلکه در مقاومت‌های زندان و نیز سازشها و وادادنها؟ گاه می‌بینید که یکی تنها از لج یکی دیگر، مقاومت می‌کند (تا رویش را کم کند) یا برعکس، از لج او تسلیم می‌شود. در سال 50 در جواب بازجوییم عضدی و نیز بهرامی رئیس ساواک مشهد که پس از سوختن قرارم با رفیق غلامرضا گلوی پرسیدند چرا قرارم با او را زودتر نگفته‌ام، به سادگی گفتم: نمی‌خواستم من گفته باشم. و واقعاً هم، با توجه به اینکه می‌دانستم رفیق دیگری هم زیر بازجویی است که از این قرار اطلاع دارد، برایم خیلی کفایتی داشت اگر قرار را من لو می‌دادم. شاید کسانی باشند که در پاسخ چنین سؤالی به بازجو بگویند: برای آنکه نمی‌خواستم به آرمانم، به سازمانم، به طبقه کارگر، یا به خلق پرافتخارم، خیانت کنم، و شعارهایی از این نوع سر بدهند. من دست چنین کسانی را با احترام بی‌پایان می‌فشارم؛ ولی سعی هم خواهم کرد بفهمم که کدام مصلحت معینی انگیزه آنها در این شیوه برخورد بوده. انسان موجود زیبا و بی‌همتا و در عین حال بسیار پیچیده‌ای است. اگر او را با همه پیچیدگی‌هایش درک نکنیم و در ضمن با همه پیچیدگی‌هایش نپذیریم و به رسمیت نشناسیم، اگر بخواهیم خود را تنها به چند شعار زیبا و چند مقوله انتزاعی دلخوش کنیم و از پذیرش عینیات، از پذیرش مفردات ملموس، سر باز زنیم، رازهایی بزرگ و مخوف همچون چگونگی فروپاشی اردوگاه شرق، چگونگی پشت کردن طبقه کارگر کشورهای صنعتی جهان به احزاب کمونیستی، چگونگی خیانت پرویز نیکخواه و ابراهیم نوشیروانپور و مقاومت حماسی همایون کتیرائی، چگونگی ضربه خوردن پویان‌ها و اعدام مناف‌ها، تا ابد بر ما ناگشوده و ناشناخته خواهد ماند و ما همگی چیزی جز «کبوترهای پرچی»⁽⁹⁾ جهان سرمایه و گوسفندان صف کشیده در مسلخ بیداد نخواهیم بود.

سعید یوسف - هانوفر، تیرماه 1384 (ژوئیه 2005)

یادداشتها:

1 – بخشهایی از این غیرچپها، مثل مجاهدین، برخوردارشان (در نفی فردیت) از چپ هم افراطی‌تر بوده است؛ در مورد مجاهدین البته باید به تأثیر مطالعه آثار مائو هم توجه کرد.

- 2 – دوستی یادآوری کرد که این حرف تازه یا کشف جدیدی نیست، و البته که حق با اوست؛ علاوه بر دیگران، خود من هم، دست کم از بیست سال قبل، کمابیش در همین راستا حرف زده‌ام و نوشته‌ام.
- 3 – نگاه کنید به:
- Erich Fried, *Die Kunst des Liebens* (a translation of *The Art of Loving*, 1956). Frankfurt am Main, Büchergilde Gutenberg, 1980, pp. 89-96.
- 4 – به نقل از یکی از نوشته‌های پیشینم که در واقع سرسخن یا سرمقاله سومین شماره *گاهنامه ویژه شعر* (فرانکفورت، 1996، ص 3-4) بود و «مصالح عالییه» نام داشت.
- 5 – ویدا حاجبی (ویراستار): *داد بی‌داد*. جلد 2. آلمان، انتشارات فروغ، 1383، ص 15-414. برخی از انتقاداتی که به این کتاب شده از زاویه دخالت ویراستار و نامشخص بودن میزان اصالت گفته‌هاست، ولی این کتاب حتماً به‌عنوان نوشته‌ای در مرز داستان نیز (هرچند داستان نیست) می‌تواند ارزش خود را داشته باشد.
- 6 – از مقاله توکل به نام «چگونه باید برای یک وحدت اصولی تلاش کنیم»، از ضمائ کتاب *اسناد کمیسیون تحقیق و بررسی در مورد 4 بهمن* (فرانکفورت: انتشارات سازمان فدائیان اقلیت، 1382)، ص 493.
- 7 – از پیشگفتار سازمان فدائیان اقلیت بر کتاب فوق، ص 11.
- 8 – سیاوش محمودی: «بابک». گفتگوهای زندان 5-7، تابستان 1382، ویژه نامه محمود محمودی (بابک)، ص 25-324.
- 9 – رجوع شود به بخشهای گوناگون کتاب مذکور در یادداشت پیشین، از جمله به نوشته ابراهیم آوخ در آن کتاب (ص 47).